



حسین سنایور

سپیلتر
از
استخوان

دودم ول می شود توی تاریکی. کم رنگش می کند. شکل کج و معوجی
توش درست می کند. آبستره. بی نظمی محض. درازی کاج ها شب را
تاریک تر می کند. تن هایی تاریک و لخت، با کله هایی رگه رگه، پخش توی
تاریکی. شیارهای تاریک مغز، توی سفیدی. سفیدی اش پخش می شود
روی سیمان تاریک. می توانم بپریم. بپریم توی شب و خیال کنم هیچ وقت
تمام نمی شود. می دانم همان جاست. همان زیر. می خواهد من هم باشم.
پام را آنور آویزان کنم، بعد خودم را ول کنم و پایین بروم. عصب ها یک آن
تا نهایت درد کشیده می شوند و تمام. اگر خودم را درست بیندازم. بعد
دیگر به هیچ جا نمی رسم. توی شب می روم همین طور. این قاب نگاه ام
داشته. چی فاصله ی من است با شب، با آن پایین؟ با سیمان قطعه قطعه، و
علفی که می دانم از لابه لاش زده بیرون. بس که تماشا ش کرده ام. همیشه
فاصله همین قدر است. چون یک دیوار فقط فاصله بود. سوفیا پشتش.
همیشه باید می بود. خیالات کودکانه ی من این طور می گفت. حالا می شود
آن پایین باشد. همان زیر درخت ها. می گوید بیا! بیا! انگار پشت این شب

ایستاده باشد. پشتِ همین نازکیِ شب. می‌گوید بیا پیشم. می‌گوید از دیوارها خلاص نمی‌شویم. دست‌هاش نازک، ملایم. صورتش مثل آب. «تو بچه‌ی منی!» «نه، من بچه‌ی مامانم. بچه‌ی بابا هم نیستم.» «اما من، من نگاهت می‌دارم؛ مگر نه؟ مامان نگاهت می‌دارد؟ نه.» نه. نمی‌شود فهمید. من بی‌خواب و ترسیده توی تختم. او آمده، از گریه‌ام، و نشسته بالا سرم روی تخت. موهاش را می‌زند پس سر. «ترس!»

پیشم بودی. و من نمی‌ترسیدم. حالا آن‌جایی. مثل همین کاج، که فرقی با شب ندارد. که هیچی‌اش پیدا نیست. جز رگه‌رگه‌هاش و بوی تلخش. بوی ترشیده‌گی و تمام شدن. این بوی توست که با آن است. من هم با آن یکی می‌شوم. بو می‌شوم فقط. منتشر می‌شوم زیر همه‌ی درخت‌ها.

کسی دارد زار می‌زند توی تاریکی آن پنجره‌ها. اشباح نازک و کم‌رنگ. توی تخت خوابش؟ اگر تختش را ببیند، بیشتر از هر کس، بیشتر از هر چیز، و از هم خسته باشند. تخت خواب بیشتر تا او. شب پنجره‌های دیگر چی، که رو و کنار هم توی هوا مانده‌اند؟ روز که بیاید، حلول می‌کنند در جسم‌شان. نه حالا که با تاریکی یکی شده‌اند. فرو رفته‌اند در عمقش. و حتماً کسی توشان زل زده به تاریکیِ سقف.

باز دودی‌اش می‌کنم. شکل درست می‌کنم توی بی‌شکلیِ یک دستش. نمی‌شود همین جور آدم‌ها درد بکشند. بیایند سراغ ما، که یک جایی از چرخ‌دنده‌شان را درست کنیم. تیک‌تاکِ قلبی. بی‌روح. سروصدا فقط. می‌خورند. چیزی ندارند که بشود حسش کرد. بشود دست کشید روی پوست‌شان و یک دفعه چیزی آن زیر جابه‌جا شود. بگویی رفت و خودش را قایم کرد یک جای دیگر. از خجالت، یا از نازکیِ روح. نیست. من هم نیست می‌شوم. امشب یا یک شب دیگر؟ باید بدانم. باید به‌ام بگویم

سوفیا. سوفیا که زیر تاریکی درخت، یا یک تاریکی دیگر قایم شده. منتظر من است؟

تن من روی این قاب است. از زیر قفسه‌ی سینه. نیمی‌اش توی تاریکی بی‌انجام است. نیمی‌اش توی خالیِ این اتاق. صدام می‌زنند. می‌دانم. همین حال است که صدام بزنند. تا بگویند بپر، یکی صدام می‌زند. بگو بپر، تا ببینی. بگو!

همه‌هاست فقط. و صدای تو توش نیست. هر چه هم گوش بدهم. فقط همه‌هاست. از دور؛ از خیابان و شاید خانه‌ها، شاید بیمارها. ناله‌هایی که به گوش نمی‌رسند، اما دوروبر ما می‌مانند. جایی نمی‌روند. همین خوب است، که چیزی تکان نمی‌خورد، جز ذهن من، که توی تاریکی ساکن دست‌وپا می‌زند.

«تو می‌دانستی دکتر مفخم می‌خواهد امشب تخت ۳۴ را عمل کند؟» صورتم را از شب می‌چرخانم به اتاق و نور سفید و فرزاد، که از چهارچوب در می‌آید تو. می‌نشیند روی مبل. دست می‌برد به کتری. انگار یک دقیقه‌ی پیش بود که تند رفت تا به تخت ۲۰۳ که فکش را عمل کرده، سر بزنند.

«آره.»

انگار چیزی دستش را توی هوا نگه می‌دارد. چیزی از جنس گنگی و گیجی شب. چشم‌هاش روبه‌من مانده. حرف هم توی گلوی من. همه چیز ساکن. توی همه چیز و همه جا هست. کاری‌اش نمی‌شود کرد. همین را نمی‌فهمند. نه فرزاد، نه بقیه. سوفیا باید باشند تا بفهمند.

«پس چرا هیچی نگفتی به من، از سر شب تا حالا؟»

«نمی‌دانم. شاید یادم نبود.»